



از همان اول...

آقاحمید ما توی این عمر بیست و یک ساله اش خیلی کارها کرد که مثل کارهای خیلی از اعجوبه های دیگر، توی ذهن ما نمی گنجد.

البته اگر شیطانی های بی حد و اندازه بچگی اش را قلم بگیری و آن ها را جزء طبیعت کودکی اش حساب کنی، آقاحمید از همان اولش هم یک بچه مثبت حساب می شد. سن و سالی نداشت که یک زیلو پهن می کرد و به بچه ها درس قرآن می داد؛ حتی از پول توجیبی اش توپ فوتبال می خرید و می داد دست شان تا بعد کلاس، بازی کنند. اما از سیزده، چهارده سالگی، کلا مسیر زندگی اش عوض شد. یعنی به آرمان های دیگری هم فکر کرد و شد عضو گروه توحیدی «بدر». نیروهای اولیه به مطالعات جدی گروهی می پرداختند و در بعضی از مساجد کتابخانه تأسیس می کردند. البته این بخشی از فعالیت های سیاسی آن ها بود. بعد از آن که در سال های ۵۵ و ۵۶ سران گروه به وسیله ساواک دستگیر شدند، حفظ تشکیلات به حمید سپرده شد و او خیلی خوب از پس کار برآمد. حتی به طور ناشناس به دبیر راهنمای زندانی می رفت و با آنان درباره چگونگی وضعیت گروه و روند حوادث انقلاب، گفتگو می کرد و راهنمود می گرفت. یکی از کارهای حمید چاپ و تکثیر اعلامیه هم بود و این کار را با همکاری بعضی خانم هایی که در کلاس هایش هم شرکت می کردند انجام می داد. حالا فکر می کنید بخشی از هزینه های چاپ و تکثیر از کجا می آمد؟ با دوختن و بافتن لباس به وسیله بعضی از همین خانم ها.

من شهید شده ام؟!

آقاحمید کلا آدم اکتیوی بود و توی واقعه هفده شهریور حضور داشت. یک جورهایی با مکافات و از طریق جوی آب توانست خودش را از شر مأموران گارد خلاص کند. برای شرکت در قیام تبریز هم به این شهر رفت و حتی شایعه شهادتش در تهران پیچید؛ اما بعد معلوم شد که زخمی ها را به بیمارستان رسانده و چون لباس ها و بدنش خونی شده، فکر کرده اند او هم شهید شده... همان سال ۱۳۵۷ توی رشته حقوق و علوم سیاسی دانشگاه تهران قبول شد؛ اما اولویت هایش توی آن سال ها چیزهای دیگری بودند... راستش اگر بخواهم از کارها، آرزوها و مبارزات نظامی و غیرنظامی قبل از انقلاب او بنویسم، خودش یک مثنوی می شود.

لطفاتجبتکنید!

جنگ که شروع شد، برای اعزام به جبهه ثبت نام کرد و تا موقع اعزام به کسی چیزی نگفت. وقتی هم که می خواست برود، به خانواده اش که هرروز متعجب تر از قبل می شدند، گفت: «در امر رهبر نباید دخالت کرد؛ ایشان دستور جهاد داده اند.»

توی جبهه هم شد عضو تدارکات و تازه موی سر رزمندگان را هم کوتاه می کرد!

توی یکی از عملیات ها هم ترکش خمپاره به سرش خورد و بدون این که خانواده اش خبردار شوند، در بیمارستان اهواز بستری شد. بعد از کندن خندق توی یکی از عملیات ها بود که ناخن های دستانش عفونت کرد و با عمل جراحی ناخن هایش را کشیدند...

جبرزه ای قشنگ

روزهای قشنگ اسفند و حال و هوای عید که با «عملیات خیبر» قاطی شد، همه چیز یک رنگ و بوی جدید گرفت. برای مردم پشت جبهه یک جور و برای آن ها که توی عملیات بودند، یک جور دیگر. راستش برای خانواده امیرحسین، حال و هوای عید با دلشوره قاطی شده بود و بی راه هم نبود. سیزدهم اسفند سال ۱۳۶۲، عملیات خیبر، منطقه عملیاتی جزیره میچون و یک دشمن تا بن دندان مسلح که دستور داشت هرطور شده جزیره را حفظ کند و این همه آدم را به توپ و خمپاره ببندد...

گلوله به پای آقامعلم خورد، خواست تا با کمک اسلحه، بلند شود که تیر دشمن به قلبش خورد...

جبری که زنده می خورم...

قطعه ۲۶ بهشت زهرا (ع) و یک وصیت: «بدون حجاب سر مزار من نیایید زیرا زیارت این چنینی جز عذاب چیزی برای من ندارد.»

توی وصیت نامه اش نوشت: «درود به امام زمان (عج) و نایب برحقش امام خمینی (ره) که ما جوانان را از لجن زار گناه و معصیت بیرون کشید و راه راست و مورد پسند پروردگاران را به ما نشان داد.»

